

درباره‌اش حرف زده می‌شد و در زمان مورد بحث ما تازه دو سال از آن گذشته بود)، گفته شد که دوشس روتچیلدها را به خانه‌اش راه می‌دهد. گفته شد که مدتی است به چهره‌های قدرتمند بین‌المللی (چون دوک دوگرمانت که نیمی آلمانی بود) بیش از اندازه امتیاز داده می‌شود. این تبلیغات با استقبال روبه‌رو شد چون در این گونه باشگاهها به چهره‌های سرشناس حسادت می‌شود و ثروت‌های کلان مورد نفرت است. ثروت شو اسپیر کم نبود، اما نمی‌توانست مایه نفرت کسی بشود چون او یک پول سیاه هم خرج نمی‌کرد، در آپارتمان کوچکی می‌نشست و همسرش همیشه جامه سیاه پشمین می‌پوشید. این زن دیوانه موسیقی بود، اغلب مهمانی‌های عصرانه ساده‌ای می‌داد که زنان خواننده‌ای بس بیشتر از مهمانی‌های گرمانت‌ها به آنها دعوت می‌شدند. اما هیچکس حرف این مهمانی‌ها را نمی‌زد، مهمانی‌هایی که بدون میوه و شیرینی، حتی بدون حضور شوهر خانم، در تاریکی خیابان شز برگزار می‌شد. در اوپرا حضور مادام دوشو اسپیر توجه کسی را جلب نمی‌کرد، همیشه آدمهایی همراه داشت که نامشان یادآور «افراطی»ترین محفل نزدیک به شارل دهم بود، اما هیچکدام سرشناس نبودند. در روز رأی‌گیری گمنامی بر شهرت خیره‌کننده غلبه کرد، شو اسپیر، نایب‌رئیس دوم، رئیس باشگاه سوارکاران شد، و دوک دوگرمانت همان نایب‌رئیس اول باقی ماند. البته ریاست باشگاه سوارکاران برای پرنس‌های درجه اولی چون گرمانت‌ها چندان اهمیتی نداشت. اما دادن این عنوان به کس دیگری در حالی که نوبت دوک بود، و ترجیح آدمی چون شو اسپیر، برای دوک بسیار ناگوار بود، آدمی که اوریان نه تنها تا دو سال پیش به سلام همسرش جواب نمی‌داد، بلکه حتی سلام این خفاش ناشناس را اهانتی به خودش می‌پنداشت. دوک وانمود می‌کرد که شأنش بالاتر از اینها است و در ضمن شکست خود را ناشی از دوستی قدیمی‌اش با سوان قلمداد می‌کرد. اما حقیقت این است که خشمش فرو نمی‌نشست. شگفت این که تا آن زمان هیچگاه اصطلاح عوامانه «فقط به فقط» را به کار نمی‌برد اما پس از رأی‌گیری باشگاه

سوارکاران همین که بحث ماجرای دریفوس پیش می‌آمد این اصطلاح از گفته‌های دوک سردر می‌آورد. «یعنی چه ماجرای دریفوس ماجرای دریفوس. تعبیری است سرسری و هیچ مناسبتی هم ندارد، یک ماجرای مذهبی که نیست، بلکه فقط به فقط یک ماجرای سیاسی است.» اگر پنج سال تمام می‌گذشت و در این مدت بحث ماجرای دریفوس پیش نمی‌آمد «فقط به فقط» از زبان دوک شنیده نمی‌شد، اما بعد از پنج سال همین که کسی از دریفوس نام می‌برد «فقط به فقط» دوباره خود به خود پیدایش می‌شد. در ضمن، دوک تحمل بحث درباره این ماجرا را، که به گفته‌اش «باعث این همه بدبختی شده بود» نداشت، در حالی که در حقیقت تنها یک چیز آزارش می‌داد و آن همان شکستش در ماجرای ریاست باشگاه بود. از این رو، در بعدازظهری که بحثش در میان است و پیرهن سرخی را به یاد دوشس دوگرمانت آوردم که در مهمانی پرنسس پوشیده بود، آقای دو برئوته حرفی زد که هیچ خوش نیامد، چون برای این که فقط چیزی گفته باشد زبانش را میان لبانش که غنچه کرده بود چرخاند و گفت: «راستی، حالا که بحث ماجرای دریفوس پیش آمد» (در حالی که چنین بحثی مطرح نبود و فقط حرف پیرهن سرخی را می‌زدیم، و البته بینوا برئوته هیچ قصد بدی نداشت و مانند همیشه فقط می‌خواست چیزی گفته باشد که خوش بیاید). اما همان نام دریفوس در ابروهای ژوپتری دوک دوگرمانت گره انداخت. برئوته گفت: «نکته جالبی شنیدم، نکته واقعاً خیلی ظریفی، از دوستان کارتیه (خواننده بدانند که این کارتیه، که برادر مادام دو ویلفرانس بود، به هیچ وجه نسبتی با جواهر فروش هم‌نامش نداشت) که البته از آدمی که ازش بذله می‌بارد عجیب هم نیست.» اوریان به میان حرفش دوید که: «وا، من که خریدار همچو بذله‌هایی نیستم. نمی‌دانید از دست این کارتیه شما چقدر همیشه حرص خورده‌ام، هیچوقت هم نفهمیدم که چرا شارل دولاترموی و زنش همچو موجود زجرآوری را که هر وقت هم به خانه‌شان می‌روم آنجا هست بینهایت جذاب می‌دانند.» برئوته که نمی‌توانستش را خوب تلفظ کند گفت:

«دویس عزیزم، به نظرم زیادی به کارتیه بی لطفی می‌کنید. البته قبول دارم که باید زیادی در خانه یارل می‌پلکد، اما برای یارل حکم، اسمش خوب است، آکات وفادار<sup>۱۲</sup> را دارد، که می‌دانید وفاداری در این دوز و زمانه چه چیز کمیابی شده. در هر حال نکته‌ای که از او نقل می‌کنند این است. گویا کارتیه گفته که انگیزه زولا در این که می‌خواسته محاکمه و محکومش کنند این بوده که زندان را که نمی‌شناخته تجربه کند.» اوریان حرف او را قطع کرد و گفت: «برای همین هم هست که قبل از دستگیری پا به فرار گذاشته! آقا این که با عقل جور در نمی‌آید. وانگهی، اگر هم درست باشد، نکته‌ای که تعریف می‌کنید خیلی احمقانه است. شما به این می‌گویید بدله‌گویی؟» برنوته که با دیدن چنین مخالفتی خود را ناگزیر از عقب‌نشینی می‌دید گفت: «آخر، دویس عزیزم، این گفته که از من نیست، من دارم فقط آنچه را که برایم تعریف کرده‌اند نقل می‌کنم، نه این که بخواهم بگویم چیز با ارزیابی است. در هر حال، همین حرف باعث شده که لاترموی عزیز ما کارتیه را بشدت سرزنش کند چون خیلی عقل به خرج می‌دهد و هیچوقت نمی‌گذارد در محفلش درباره این چیزها، چطور بگویم، این امور جاری، حرف زده بشود، بخصوص که در آن روز مادام آلفونس روتجیلد هم آنجا بود. لاترموی بدجوری کارتیه را سرزنش کرد.» دوک در کمال کج‌خلقی گفت: «خانواده آلفونس روتجیلد، با همه ظرافتی که به خرج می‌دهند و هیچوقت درباره این ماجرای ننگین حرف نمی‌زنند، ته دلشان مثل همه یهودی‌ها دریفوسی‌اند. که این خودش شاهدهی است بر این مدعا (دوک دوگرمانت این اصطلاح را بجا و نابجا اغلب به کار می‌برد) که آنقدر که باید به‌اش توجه نمی‌شود و زیاکاری یهودی‌ها را نشان می‌دهد. اگر یک فرانسوی دزدی کند یا آدم بکشد من خودم را ملزم نمی‌دانم به این که چون فرانسوی است او را بیگناه بدانم. اما یهودی‌ها هیچوقت قبول نمی‌کنند که یکی از هم‌نوعانشان خائن باشد، در حالی که این را خیلی خوب می‌دانند، و هیچ اعتنایی هم به عواقب وخیمی که جنایت یکی‌شان ممکن است بیارند ندارند (که طبیعاً منظور دوک از

عواقب وخیم همان انتخاب شوم شوسپیر بود)... ای بابا، اوریان، نمی‌توانید مدعی بشوید که حمایت یکپارچه یهودی‌ها از یک خائن دستشان را رو نمی‌کند. نکند می‌خواهید بگویید که این به خاطر این نیست که یهودی‌اند.» اوریان گفت: «خوب البته چرا (با اندکی آزرده‌گی دلش می‌خواست هم در برابر ژویتر غرّنده مقاومت کند و هم هوش و فرهیختگی را برای ماجرای دریفوس نشان بدهد). اما شاید دقیقاً به این خاطر که یهودی‌اند خودشان را بهتر می‌شناسند و می‌دانند که می‌شود آدم یهودی باشد اما آن طوری که گویا آقای درومون مدعی است الزاماً خائن و ضدفرانسوی نباشد. بدون شک اگر دریفوس مسیحی بود یهودی‌ها توجهی به قضیه نشان نمی‌دادند، اما قضیه برایشان مهم است چون حس می‌کنند اگر او یهودی نبود، به این راحتی و، به قول روبر با این پیشداوری، خائن قلمداد نمی‌شد.» دوک به همسرش زل زد و نعره کشید: «زن‌ها هیچ چیز از سیاست سرشان نمی‌شود، چون این جنایت فجیع ربطی به آرمان یهود ندارد بلکه فقط به فقط یک قضیه بزرگ ملی است که می‌تواند عواقب وحشتناکی برای فرانسه داشته باشد و باید همه یهودی‌ها را از کشور بیرون کرد، هر چند که معتقدم مجازات‌هایی که تا بحال اعمال شده (آن هم به نحو شرم‌آوری که حتماً باید درش تجدیدنظر کرد) نه علیه آنها بلکه همه علیه برجسته‌ترین مخالفانشان بوده، یعنی شخصیت‌های تراز اولی که از بخت بد این مملکت بینوا همه‌شان کنار گذاشته شدند.»

حس کردم که وضع رو به خرابی می‌رود و دوباره سراسیمه بحث پیرهن را پیش کشیدم. به دوشس گفتم: «خانم، اولین باری را که به من لطف کردید یادتان هست؟...» دوشس با خنده گفت: «اولین باری که به‌اش لطف کردم» و نگاهی به آقای دوبرنوته انداخت که در آن لحظه بینی‌اش کشیده شد، لبخند مؤدبانه‌اش برای دوشس حالتی مهرآمیز به خود گرفت و صدایش، صدای چاقویی که تیز شود، آهنگی گنگ و انگار زنگ زده یافت. «... یک پیرهن زردی تنتان بود، با گل‌های بزرگ سیاه.» - «آخر، پسر جان، این هم که می‌گویید پیرهن شب‌نشینی است.» - «بعد هم، آن کلاهتان با گل‌های

گندم، که چقدر دوستش داشتم! اما خوب، همه اینها مربوط به گذشته است. الآن، چیزی که می‌خواهم برای دوستم بخرم پالتو پوستی شبیه آنی است که دیروز صبح تنتان بود. به هیچ وجه نمی‌شود بینمشر؟» - «چرا. الآن هانیبال باید برود. بعد بیاید پیش من و خدمتکارم هر چه را که بخواهید نشانتان می‌دهد. ببینید، جانم، هر چه را که بخواهید من حاضرم به اتان قرض بدهم ولی اگر از خیاطهای معمولی بخواهید که از روی لباسهای کالو و دوسه و پاکن برایتان بدوزند، نتیجه هیچوقت مثل خود آنها نمی‌شود ها.» - «به هیچ وجه نمی‌خواهم به یک خیاط معمولی مراجعه کنم. خوب می‌دانم که نتیجه چیز دیگری می‌شود، اما برایم جالب است که بدانم چرا چیز دیگری می‌شود.» - «خوب می‌دانید که من هیچ نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم، برای این که خنگم و مثل یک دیهاتی حرف می‌زنم. هر چه هست مسأله قَلق و شگرد است؛ در مورد پالتو پوست، می‌توانم یادداشتی برای پوستین دوزم بنویسم که دستکم دولاپهنا حساب نکند. اما می‌دانید که در هر حال برایتان هشت یا نه هزار فراتک تمام می‌شود.» - «آن پیرهن خانه‌ای که چند شب پیش تنتان بود و بوی بد می‌داد، همانی که پارچه تیره‌رنگ و مخمل‌واری داشت، با لکه‌ها و خط‌خط طلایی، مثل پروانه؟» - «آها، آن مال فورتونی است. دوستان در خانه می‌تواند همچو پیرهنی بپوشد. ازش خیلی دارم، نشانتان می‌دهم، حتی اگر خوشتان بیاید به اتان هدیه می‌دهم. اما بخصوص دلم می‌خواهد از آنی که مال خویشاوندم تالیران است دیدن کنید. باید برایش بنویسم که به من قرضش بدهد.» - «کفش‌های خیلی قشنگی داشتید. آنها هم مال فورتونی بود؟» - «نه. می‌دانم کدام را می‌گویید. چرم شوروی طلایی بود که در لندن پیدا کردیم، موقعی که با کونسول دو منچستر به خرید رفته بودیم. خیلی عالی بود. هیچوقت نفهمیدم چرا آن طور طلایی بود، به این می‌مانست که واقعاً پوست طلا باشد. فقط همین است، با یک الماس وسطش. طفلک دوشس دو منچستر مُرده، اما اگر دلتان بخواهد برای مادام دو وارویک یا مادام مالبورو می‌نویسم که شبیهش را برایتان

پیدا کنند. حتی دارم فکر می‌کنم که نکند هنوز از چرمش داشته باشم. شاید بشود همین جا بدوزند. امشب نگاه می‌کنم و خبرش را می‌دهم.»

از آنجا که می‌کوشیدم تا حد ممکن پیش از برگشتن آلبرتین دوشس را ترک کنم. اغلب پیش می‌آمد که بیرون از خانه گرمانت، در حیاط، آقای دو شارلوس و مورل را بینم که برای چای نزد ژوپین می‌رفتند... که این نهایت لطف به بارون بود. من هر روز نمی‌دیدمشان اما می‌دانم که هر روز می‌رفتند. گفتنی است که تداوم یک عادت معمولاً با غرابتش در رابطه است. کارهای خیره‌کننده معمولاً گاه به گاه از آدم سر می‌زند، در حالی که زندگی‌های شگرف، زندگی پر از وسواس کسی که خود را از همه خوشی‌ها محروم و دچار بدترین بلاها می‌کند، کم‌تر از همه تغییر می‌یابد.

اگر کنجکاو باشیم، ده سال به ده سال همان نگون‌بختی را می‌بینیم که در ساعت‌هایی که می‌خوابد می‌شود زندگی کرد، در ساعت‌هایی از خانه بیرون می‌رود که در خیابانها کاری جز این نمانده که بگذاری بکشند. هنگامی که گرمش است نوشیدنی تگری می‌خورد و مدام دچار سرماخوردگی است. برای تغییر این همه فقط یک روز و یک تکان به خود کافی است. مسأله دقیقاً این است که چنین زندگی‌هایی خاص آدم‌هایی است که نمی‌توانند تکانی به خود بدهند. یکی دیگر از ویژگی‌های این زندگی‌های یکنواخت انحراف‌هایی است که با اندکی همت می‌توان از شناختشان کاست. در عادت آقای دو شارلوس به این که هر روز با مورل برای چای نزد ژوپین برود این هر دو جنبه می‌توانست مطرح باشد. تنها یک بار توفانی این عادت هر روزه را آشفته کرده بود. برادرزاده جلیقه‌دوز روزی به مورل گفت: «بله، فردا تشریف بیاورید. پول چایتان با من.» بارون بدرستی معتقد بود که چنین حرفی، از سوی دختری که او قصد داشت بنوعی او را عروس خود بکند، بسیار بی‌ادبانه است، اما از آنجا که رنجاندن دیگران را خوش داشت و از خشم خودش سرمست می‌شد به جای این که بسادگی از مورل خواهش کند به دخترک درسی از آداب معاشرت بدهد همه راه برگشت را به پرخاش و بگومگو گذرانید. بالحنی

هر چه گستاخانه‌تر و نخوت‌آلودتر به مورل گفت: «این طور که معلوم است، ملامسه که ظاهراً در نظر شما هیچ ربطی با ملاحظه ندارد نگذاشته که حس بویایی‌تان بطور طبیعی رشد کند، چون اجازه دادید این اصطلاح گندآلود دادن پول چای، که فکر کنم حدود ۱۵ سانتیم بشود، بوی گهش را به بینی شاهانه من برساند. تا حال دیده‌اید که در خانه من وقتی تکنوازی و بولنتان به آخر می‌رسد همه با یک گوز تشویقتان کنند و نه با کف زدن شدید یا سکوتی که از آن هم گویاتر است، چون حاکی از این ترس است که مبادا نتوانند اشکی را که شما به چشمانشان آوردید مهار کنند (اشک و نه آن چیزی که نامزدتان نثار ما می‌کند)؟»

اگر کارمندی چنین سرزنجی از رئیسش ببند بی هیچ شکلی همان فردا اخراجش می‌کنند. اما برای آقای دوشارلوس، برعکس، هیچ چیز دردناک‌تر از طرد مورل نبود و حتی از ترس این که مبادا زیاده‌روی کرده باشد به زبانی پر از ظرافت، و البته همراه با نیش‌هایی ناخواسته، به ستایش از دختر پرداخت: «دختر نازنینی است. فکر می‌کنم موسیقیدانی مثل شما را به این خاطر مجذوب خودش کرده که صدایش خیلی قشنگ است، بخصوص نت‌های بالایش که انگار منتظر است شما با سی دیز همراهی اش کنید. بم‌هایش را کم‌تر می‌پسندم که بگمانم با حالت سه تکه گردن عجیب و لاغرش بی‌رابطه نیست. چون در حالی که فکر می‌کنی دیگر به آخر رسیده دوباره از یک جایی شروع می‌شود؛ من به جای جزئیات مبتذل از کل نیمرخ بدنش خوشم می‌آید. چون خیاط است و کار با قیچی را خوب بلد است باید تصویر کاغذ بریده‌ای از خودش را به من بدهد.» شارلی هیچ گوشش به این ستایش‌ها نبود، بویژه که هیچگاه این حُسن‌هایی را که بارون از آنها دم می‌زد در نامزد خود ندیده بود. اما در پاسخ آقای دو شارلوس گفت: «چشم، جانم، توییخش می‌کنم که دیگر این طوری حرف نزنند.» این «جانم»ی که مورل به آقای دوشارلوس می‌گفت از آنجا نمی‌آمد که نداند حتی یک سوم سنّ بارون را هم ندارد. این را حتی به شیوه ژوپین هم نمی‌گفت، بلکه انگیزه‌اش سادگی‌ای بود که در

برخی رابطه‌ها نشانه چشم‌پوشی ضمنی از تفاوت سنی پیش از آغاز محبت است. محبت ساختگی نزد مورل، محبت صمیمانه نزد کسان دیگر. چنین بود که در همین دوره روزی نامه‌ای به این مضمون به دست آقای دوشارلوس رسید: «بالا آمد عزیزم کی می‌آیی؟ خیلی دلم برایت تنگ شده و اغلب به تو فکر می‌کنم. قربانت پیر.» آقای دوشارلوس هر چه به مغز خود فشار آورد نتوانست بفهمد این کدام خویشاوندی است که جرأت می‌کند این گونه با او خودمانی باشد، که معنی‌اش این است که او را خیلی خوب می‌شناسد در حالی که بارون حتی خط او را نمی‌شناخت. همه پرس‌هایی که سالنامه گوتا چند سطری را به ایشان اختصاص می‌دهد چند روزی در ذهن بارون رژه رفتند تا این که روزی ناگهان نتانی پشت نامه معما را برای بارون حل کرد: نویسنده نامه پیشخدمت قمارخانه‌ای بود که بارون گاهی به آن می‌رفت. این پیشخدمت، که بارون را شخصیت بسیار برجسته‌ای هم می‌دانست، به گمان خود با نوشتن چنین نامه‌ای به هیچ‌رو به او بی‌احترامی نکرده بود. بلکه می‌پنداشت که بی‌لطفی است که آدم به کسی که چندین بار با او دیده‌بوسی کرده (و به گمان او به این کار محبت خود را نشان داده) است تو نگوید. آقای دوشارلوس در عمق از این خودمانی‌گری خوشحال شد. حتی در پی یک مهمانی عصرانه آقای دو و وگوبر را به خانه رساند تا در راه این نامه را نشان بدهد. در حالی که خدا می‌داند آقای دوشارلوس از بیرون رفتن با او چقدر بدش می‌آمد. چون که آقای دو و وگوبر، با عینک تک‌چشمی‌اش مدام جوانهای رهگذر را نگاه می‌کرد. از این گذشته هر بار که با آقای دوشارلوس بود شیر می‌شد و زبانی به کار می‌برد که بارون از آن نفرت داشت. مثلاً نامه‌های مذکر را به صورت مؤنث ادا می‌کرد و از آنجا که بسیار احمق بود این شوخی خود را بسیار با مزه می‌پنداشت و دم به دم قهقهه می‌زد. اما چون از طرف دیگر بشدت پایبند سمیت دیپلماتیکش بود، قهقهه‌ها و لودگی‌هایش را در خیابان ترس دائمی از این که مبادا کسی از اشرافیان یا بویژه همکارانش از آنجا رد شود پیبایی قطع می‌کرد. آرنجی



به بارون می‌زد و می‌گفت: «این دخترک تلگرافچی را می‌شناختم، اما پدر سوخته دیگر سر به راه شده! آها، این پادوی گالری لافایت، اگر بدانید...! وای خدا، این مدیر کل امور بازرگانی است که دارد از آنجا رد می‌شود. خدا کند حرکت مرا ندیده باشد. وگرنه ممکن است به وزیر بگوید که او هم در جا منتظر خدمت می‌کند، بخصوص که خودشم اهلش است.» آقای دوشارلوس را کارد می‌زدی خونس در نمی‌آمد. سرانجام برای کوتاه کردن گردشی که آن چنان رنجش می‌داد بر آن شد که نامه را به جناب سفیر بدهد تا بخواند. اما به او سفارش کرد که صدایش را در نیاورد، چه وانمود می‌کرد شارلی حسود است تا به این وسیله بیاوراند که به او نظر لطفی دارد. در این حال با لحن بینهایت دلسوزانه‌ای گفت: «آدم باید تا آنجا که می‌تواند کم‌تر مایه غصه دیگران بشود.»

پیش از بازگشت به دکان ژوپین نگارنده لازم می‌داند خاطر نشان کند که بسیار متأسف خواهد شد اگر چنین صحنه‌های شگرفی مایه رنجش خواننده شود. از طرفی (که البته جنبه فرعی قضیه است) شاید گفته شود که در این کتاب، بطور نسبی، به اشرافیت بیشتر از دیگر قشرهای اجتماعی اتهام انحراف زده می‌شود. اگر هم چنین باشد تعجبی ندارد. قدیمی‌ترین خاندان‌ها سرانجام در بینی سرخ خمیده‌ای یا چانه بیقواره‌ای نشانه‌های ویژه‌ای را برملا می‌کنند که هر بیننده‌ای در آنها «نژادگی» را می‌بیند و می‌ستاید. اما برخی از این ویژگی‌هایی که همواره باقی‌اند و بدتر و بدتر می‌شوند نامرئی‌اند، و نامشان گرایش و سلیقه است.

ایراد جدی‌تر (اگر بی‌اساس نباشد) این است که گفته شود این همه ربطی به ما ندارد و شعر را باید در حقیقت آشنا و نزدیک جستجو کرد. هنر برخاسته از آشناترین واقعیت‌براستی هم وجود دارد و قلمروش شاید از همه پهناورتر باشد. اما این هم حقیقت دارد که در توصیف اعمالی هم می‌توان فایده بسیار و گاهی زیبایی سراغ کرد که ناشی از نوع غریبی از ذهنیت‌اند، ذهنیتی چنان دور از همه آنچه ما حس می‌کنیم و باور داریم که حتی موفق به درکشان نمی‌شویم، و در نظرمان پدیده‌ای بی‌علت

جلوه می‌کنند. چه چیز شاعرانه‌تر از تازیانه زدن خشایار شاه، فرزند داریوش، بر دریایی که کشتی‌هایش را به کام کشیده بود؟

شکی نیست که مورل، با استفاده از نیرویی که جاذبه‌اش به او می‌داد، ایراد بارون را به نحوی که از سوی خودش باشد به گوش دختر رساند، چون اصطلاح «دادن پول چای» یکباره به همان صورت از دکان جلیقه‌فروش محو شد که دوست محرمی از محفلی محو می‌شود، دوستی که هر روز آنجا بوده است اما به دلیلی با او قطع رابطه می‌شود، یا نمی‌خواهند آنجا دیده شود و با او فقط در بیرون رفت و آمد می‌کنند.

آقای دوشارلوس از نابودی اصطلاح «دادن پول چای» خرسند شد، چه این را نشانه نفوذش بر مورل و محو تنها لکه کوچکی می‌دید که بر کمال دخترک لطمه می‌زد. دیگر این که، مانند همه هم‌جنسانش، گرچه صمیمانه با مورل و نامزدش دوست بود، و سخت از ازدواجشان طرفداری می‌کرد، این امکان را خوش می‌داشت که گهگاه بتواند نیشی بزند یا مناقشه بی‌خطری راه بیندازد که در بیرون و در ورای آن همان گونه المپی باقی می‌ماند که برادرش.

مورل به آقای دوشارلوس گفته بود که برادرزاده ژوپین را دوست دارد و می‌خواهد با او ازدواج کند و برای بارون بسیار شیرین بود که با دوست جوانش به دید و بازدیدهایی برود که در آنها نقش پدر شوهر آینده و آقای نیکدل و موقر را بازی می‌کرد. از هیچ چیزی این قدر خوشش نمی‌آمد.

نظر شخصی من این است که اصطلاح «دادن پول چای» مال خود مورل بود، و عشق کورکورانه دختر دوزنده را به کار برد اصطلاحی از معشوق واداشته بود که زشتی‌اش شیوه سخن گفتن زیبای او را لکه‌دار می‌کرد. این شیوه و رفتار دلنشینی که با آن همراه بود، و حمایت آقای دوشارلوس، همه مایه آن می‌شد که مشتریان دختر با او چون دوست رفتار کنند؛ به شام دعوتش می‌کردند و با دوستان خود آشنایی‌اش می‌دادند، و البته دخترک با اجازه بارون و در شب‌هایی که به نظر او

مناسب می‌آمد به این مهمانی‌ها می‌رفت. ممکن است گفته شود: «یک خیاط جوان در محافل اشرافی؟ چطور ممکن است؟» اگر خوب فکر کنید عجیب‌تر از این نیست که آلبرتین زمانی نیمه‌شب به دیدن من می‌آمد و اکنون هم با من زندگی می‌کرد. این شاید از سوی دختر دیگری عجیب بود، اما نه از سوی آلبرتین که نه پدر داشت و نه مادر، و چنان زندگی آزادانه‌ای داشت که در آغاز در بلبک او را معشوقه‌ی یک ورزشکار پنداشته بودم، و نزدیک‌ترین خویشاوندش خانم بوتتان بود که از همان زمان خانم سوان فقط کج رفتاری‌های خواهرزاده‌اش را می‌پسندید و اکنون خود را به ندیدن می‌زد، بویژه اگر این می‌توانست ازدواجی را با خرپولی به دنبال بیاورد که هم شر خواهرزاده را از سرش کم کند و هم پولی به او برساند (در میان برجسته‌ترین اشراف نیز پیش می‌آید که مادرانی بسیار بزرگ‌زاده اما بسیار تنگ‌دست موفق می‌شوند عروسی از خانواده‌ی توانگری برای پسر خود پیدا کنند و آنگاه سربار زوج جوان شوند و از عروسی که دوست نمی‌دارند اما به مهمانی‌ها می‌برندش پالتو پوست، اتومبیل و پول بگیرند). شاید روزی برسد که دوزنده‌ها هم به محافل اشرافی رفت و آمد کنند که به نظر من هیچ ایرادی ندارد. اما برادرزاده‌ی ژوپین هنوز استثناست و نمی‌توان بر اساسش چنان روزی را پیش‌بینی کرد، چون با یک گل بهار نمی‌شود. به هر حال اگر هم یک ذره موفقیت برادرزاده‌ی ژوپین به کسانی گران آمده باشد مورل از این جمله نبود، چون در برخی موارد آن چنان احمق بود که نه تنها آن دخترکی هزار بار هوشمندتر از خودش را، شاید فقط به این خاطر که او را دوست می‌داشت، «احمق» می‌دانست، بلکه زنان برجسته‌ای را که دختر را به خانه‌ی خود راه می‌دادند (و او هم هیچ از این بابت غروری نشان نمی‌داد). زنانی ماجراجو، شاگرد خیاط‌هایی در لباس مبدل می‌پنداشت که ادای خانمهای اشرافی را درمی‌آوردند. این خانمها البته از گرمانت‌ها نبودند، و نه حتی کسانی که آنان را بشناسند، اما بورژواهایی ثروتمند و برازنده و تا آن حد آزاداندیش بودند که دعوت کردن از دختر دوزنده‌ای را مایه‌ی سرافکنندگی ندانند، و البته تا آن حد هم

چاکر مسلک که بنوعی خوشحال باشند از حمایت از دختری که والا حضرت بارون دوشارلوس هر روز قدم رنجه می‌کرد و به دیدنش می‌رفت.

هیچ چیز به اندازه فکر این ازدواج بارون را خوش نمی‌آمد، چه گمان می‌کرد که بدین گونه مورل را از دست نخواهد داد. گویا برادرزاده ژوپین در نوجوانی دستی از پا خطا کرده بود و آقای دوشارلوس، با همه ستایشی که از او پیش مورل می‌کرد، بدش نمی‌آمد این را به گوش دوستش برساند که حتماً از کوره در می‌رفت، و به این وسیله شری پیا می‌شد. زیرا آقای دوشارلوس، با همه بدجنسی و حشتناکش، به بسیاری آدمهای نیکدلی می‌مانست که از فلان یا بهمان ستایش می‌کنند تا نیکی خودشان را نشان بدهند، اما از گفتن یکی دو کلمه نادری که بتواند مایه صلح و آشتی شود همان گونه می‌پرهیزند که از شعله آتش. با این همه، بارون در این باره از هر اشاره و کنایه‌ای خودداری می‌کرد. به دو دلیل. پیش خود می‌گفت: «اگر به گوشش برسانم که نامزدش بی‌عیب نیست عزت نفسش جریحه‌دار می‌شود و از من کینه به دل می‌گیرد. وانگهی، از کجا معلوم که عاشق دختره نباشد؟ اگر چیزی نگویم این تب تند زود عرق می‌کند و می‌توانم رابطه‌شان را آن طور که خودم می‌خواهم هدایت کنم، و دختره را تا آن اندازه‌ای دوست خواهد داشت که من بخواهم. اگر خطای گذشته‌های نامزدش را برایش تعریف کنم از کجا معلوم که شارلی آن قدر عاشقش نباشد که دچار حسادت بشود؟ در این صورت با یک اشتباه خودم رابطه‌گذاری را که پیامدی ندارد و می‌شود به دلخواه اداره‌اش کرد به عشق بزرگی تبدیل می‌کنم که مهارش مشکل است.» به این دو دلیل آقای دوشارلوس سکوتی پیشه کرده بود که فقط ظاهر ملاحظه را داشت، اما از جنبه دیگری باید قدرش دانسته شود چون برای آدمهایی از قماش او ساکت ماندن تقریباً محال است.

هر چه بود دختر براستی نازنین بود و آقای دوشارلوس، که همه سلیقه زیبایی شناسانه‌اش درباره زنان از او ارضا می‌شد دلش می‌خواست صدها

عکس از او داشته باشد. از آنجا که حماقت مورل را نداشت با خوشحالی اسم و رسم زنان برازنده‌ای را جویا می‌شد که او را می‌پذیرفتند و با شمی که داشت موقعیت اجتماعی‌شان را درمی‌یافت. اما (چون می‌خواست سلطه خودش را حفظ کند) از این همه چیزی به مورل نمی‌گفت و او که در این زمینه براستی جاهل بود همچنان می‌پنداشت که در بیرون از «کلاس و بولن» و محفل وردورن‌ها فقط گرمانت‌ها وجود دارند و چند خانواده کمابیش سلطنتی که بارون برشمرده بود، و بقیه چیزی جز «ته نشست» و «توده عوام» نیستند. برای شارلی این اصطلاح‌های آقای دوشارلوس حجت بود.

چرا آقای دوشارلوس که آن همه سفیر و دوشس در همه روزهای سال بیهوده انتظارش را می‌کشیدند، و با پرنس دوکروا به این دلیل شام نمی‌خورد که در تشریفات بر او مقدمش می‌دانستند، همه وقتی را که از این بزرگ بانوان و از این خان‌های برجسته دریغ می‌داشت در خانه برادرزاده یک جلیقه‌دوز می‌گذرانید؟ دلیل اول، دلیل غایی این که مورل آنجا بود. اگر هم نبود به نظر من هیچ عجیب نبود، مگر این که شما هم در این باره نظری شبیه نظر پادوی ایه داشته باشید. فقط پیشخدمتهای رستوران فکر می‌کنند که آدم بسیار ثروتمند هر روز یک لباس تازه خیره‌کننده می‌پوشد و آقای که از او شیک‌تر کسی نباشد مهمانی‌های کم‌تر از شصت نفره نمی‌دهد و فقط سوار اتومبیل می‌شود. حال آن که اشتباه می‌کنند. اغلب دیده می‌شود که مرد بینهایت توانگری همواره همان گت نخ‌نما را به تن داشته باشد. آقای هم که از او شیک‌تر کسی نباشد آقای است که در رستوران جز با پیشخدمتها با کسی سروکاری ندارد و در بازگشت به خانه با نوکرهایش ورق‌بازی می‌کند. اما این مانع از آن نمی‌شود که با تقدم پرنس مورا بر خودش مخالفت کند.

یکی از دلایل خوشحالی آقای دوشارلوس از ازدواج مورل با برادرزاده ژوپین این بود که به این وسیله دختر به نوعی به صورت دنباله شخصیت مورل درمی‌آمد، و این خود به معنی دنباله‌ای بر نفوذ بارون و بر

شناخت او از جوان ویولن نواز بود. خیانت به همسر آینده مورل، به مفهوم زناشویانه‌اش، چیزی نبود که آقای دوشارلوس حتی یک لحظه در ذهن خود درباره‌اش ملاحظه‌ای حس کند. اما اعتقاد بارون به این که «زوج جوان»ی هست و باید در زندگی هدایتش کرد، و این حس که خود حامی نستوه و نیرومند همسر مورل است (که بارون را چون خدایی می‌پرستد و بدین گونه نشان می‌دهد که این فکر را مورل عزیز به او القا کرده است و در نتیجه چیزی از مورل در او هم هست)، موجب شد که نوع سلطه بارون دوشارلوس تغییر کند و شخصیت دیگری، یعنی شخصیت شوهر هم بر وجود مورل افزوده شود، در نتیجه ویولن نواز دارای چیزی اضافی، چیزی تازه و کنجکاوی‌انگیز شد که آن را هم می‌شد دوست داشت. شاید حتی خود این سلطه هم نیرومندتر از آنی می‌شد که در گذشته بود. چه در حالی که مورل تنها اغلب در برابر بارون مقاومت می‌کرد و مطمئن بود که خواهد توانست دوباره دلش را به دست آورد، پس از ازدواج از ترس از دست دادن خانواده‌اش، آپارتمانش، آینده‌اش، زودتر تسلیم خواست‌های آقای دوشارلوس می‌شد. این همه، و حتی فکر این که در شبهایی که حوصله‌اش سر می‌رفت دعوایی میان زن و شوهر برپا کند، بارون را خوش می‌آمد (بارون هیچگاه از تابلوهای جنگی بدش نیامده بود). اما از این هم بیشتر، از فکر وابستگی مادی زوج جوان لذت می‌برد. محبت بارون دوشارلوس به مورل تازگی دل‌انگیزی می‌یافت هنگامی که با خود می‌گفت: «زنش هم تحت سلطه من خواهد بود همان طور که خودش هست، هیچ کاری نخواهند کرد که برای من ناگوار باشد، تابع خواست‌های من خواهند بود و به این ترتیب دختر نشانه‌ای می‌شود از آنچه تقریباً از یاد برده بودم (نشانه‌ای که تا این زمان نمی‌شناختم) و دلم به آن سخت حساس است: این که برای همه کسانی که می‌بینند من از آن دو حمایت می‌کنم و خانه‌ای در اختیارشان می‌گذارم، و حتی برای خودم مسلم می‌شود که مورل به من تعلق دارد.» این واقعیت مسلم برای دیگران و برای خود بارون او را از هر چیز دیگری بیشتر خوش می‌آمد. چه

مالکیت آنچه دوست می داریم برایمان از خود دوست داشتن لذت بخش تر است. اغلب تنها انگیزه کسانی که چنین تملکی را از دیگران پنهان می دارند ترس از این است که مبادا از دستشان دزدیده شوند. و این احتیاط و پنهان کاری از شادکامی شان می کاهد.

شاید خواننده به یاد داشته باشد که مورل در گذشته به بارون گفته بود خوش دارد دختری، بویژه دختر مورد بحث را با وعده ازدواج بفریبد و پس از کام گرفتن از او «خود را گم و گور کند»؛ اما آقای دوشارلوس با شنیدن اعتراف مورل به عشقش به برادرزاده ژوپین آن گفته را فراموش کرده بود. از این هم بیشتر، شاید خود مورل هم آن را به یاد نمی آورد. شاید میان سرشت مورل - همانی که با بدسگالی از آن دم زده و حتی درباره اش ماهرانه اغراق کرده بود - و زمانی که چنین سرشتی بر او غلبه می کرد فاصله ای واقعی وجود داشت. ارتباط بیشتر با دختر موجب شده بود که مورل از او خوشش بیاید و به او دل ببندد. خود را چنان کم می شناخت که بدون شک خیال می کرد او را دوست دارد، و شاید حتی تا ابد. البته خواست آغازینش، طرح ددمنشانه اش، هنوز پابرجا بود، اما عواطف متفاوتی چنان یکی پس از دیگری آن را پوشانده بود که اگر می گفت آن خواست قبیح انگیزه واقعی عملش نیست هیچ چیز نمی توانست ثابت کند که این را صادقانه نمی گوید. حتی دوره کوتاهی پیش آمد که، بدون آن که دقیقاً پیش خود اعتراف کند، این ازدواج به نظرش ضروری می رسید. در این زمان دستش دچار گرفتگی شدید عضلانی می شد و بناگزیر اغلب درباره احتمال کنار گذاشتن ویولن فکر می کرد. از آنجا که در بیرون از آنچه به هنرش مربوط می شد به نحوی باور نکردنی تنبل بود، این ضرورت را در نظر می آورد که برای گذران زندگی انگل کسی شود و دوستتر می داشت که این کس برادرزاده ژوپین باشد و نه آقای دوشارلوس، چه در آن صورت آزادتر بود و در ضمن می توانست با زنان بسیاری آشنا شود، هم آنانی که شاگرد برادرزاده ژوپین بودند و او را وامی داشت مدام عوضشان کند و به ارتباط با او بکشاند، و هم

خانمهای ثروتمندی که او را تسلیمشان می‌کرد. این که شاید همسر آینده‌اش از پذیرفتن چنین اعمالی سرباز زند، و تا این حد کجروی کند حتی یک لحظه هم در محاسبات مورل منظور نمی‌شد. اما با پایان یافتن گرفتگی‌های عضلانی مورل این همه کنار رفت و عشق پاک جانشین آنها شد. همان ویولن و مقرری آقای دوشارلوس بس بود، و در ضمن پس از ازدواجشان فشارهای بارون هم بدون شک پایان می‌یافت. هم به خاطر عشقش و هم برای آزادی‌اش باید هر چه زودتر ازدواج می‌کرد. این بود که به خواستگاری نزد ژوپین رفت و او هم موضوع را با برادرزاده‌اش در میان گذاشت. اما این ضرورتی نداشت. عشق دختر به جوان ویولن‌نواز چون گیسوانش هنگامی که گره‌شان را می‌گشود، چون شادمانی‌ای که نگاههایش به هر سو می‌پراکنند گیرد او موج می‌زد. مورل حالتی داشت که تقریباً همه آنچه او را خوش می‌آمد یا برایش نفعی داشت در او عواطفی معنوی و گفته‌هایی از همین نوع می‌انگیخت و گاهی حتی اشک به چشمانش می‌آورد. بنابراین، صمیمی بود آنچه به برادرزاده ژوپین می‌گفت - البته اگر بتوان چنین صفتی را درباره او به کار برد - گفته‌هایی این بار همان قدر احساساتی که گفته‌های گذشته‌اش به بارون درباره فریب دختر و رهاکردنش آشکارا رذیلانه بود (همچنین، احساساتی است آنچه بسیاری اشرافیان جوانی که در زندگی هیچ علاقه‌ای به کار کردن ندارند به دختران زیبای بورژواهای ثروتمند می‌گویند). منتها، شوق و علاقه پارسایانه مورل به کسی که شادی‌ای نصیب او می‌کرد، و دین اخلاقی بزرگی که در مقابل نسبت به او به عهده می‌گرفت بدلی هم داشت: همین که دیگر از آن شخص خوشی‌ای نصیبش نمی‌شد، یا حتی، بطور مثال، اجبار به ادای دینی که به عهده گرفته بود او را ناخوش می‌آمد، در جا از او نفرتی به دل می‌گرفت که به نظر خودش قابل توجیه بود، و پس از یکی دو بحران عصبی و در پی بازیافتن هیجان و تحرک اعصابش به او اجازه می‌داد که، حتی از دیدگاهی صرفاً اخلاقی، خود را از هرگونه تعهدی به آن شخص معاف بداند.



چنین بود که در پایان دوره اقامتش در بلبک نمی دانم به چه دلیلی همه پولی را که داشت از دست داده بود و چون جرأت نمی کرد این را به آقای دوشارلوس بگوید دنبال کس دیگری می گشت تا از او پولی بگیرد. مورل از پدرش (که البته به او سفارش کرده بود هرگز در زندگی به قرض گرفتن عادت نکند) یاد گرفته بود که در چنین مواردی باید برای شخص مورد نظر بنویسی که «لازم است درباره برخی امور مالی با او حرف بزنی» و از او «برای بحث درباره امور مالی» قرار ملاقات بخواهی. این کلمات جادویی چنان مورل را خوش می آمد که، به گمان من، آرزو می کرد به هر دلیلی بی پول بماند تا بتواند برای «بحث درباره امور مالی» از کسی وقت ملاقات بخواهد. اما بعدها در زندگی دید که این کلمات آن قدرها هم که پنداشته بود کرامت ندارد. دید که آدمهایی که خودش هم جز در همین مورد محال بود برایشان نامه ای بنویسد پس از دریافت نامه «برای بحث درباره امور مالی» بلافاصله به او جواب ندادند. اگر در همه بعد از ظهر هم جوابی نمی رسید مورل هیچ به این فکر نمی افتاد که شاید، حتی در بهترین حالت، شخص مورد نظر هنوز به خانه برنگشته باشد، یا مجبور به نوشتن نامه های دیگری بوده باشد، یا چه بسا که به سفر رفته یا بیمار شده یا مسایل دیگری از این قبیل برایش پیش آمده باشد. و اگر بخت استثنائاً بارش بود و برای فردا صبح با او قرار ملاقاتی گذاشته می شد اولین چیزی که به طرف می گفت این بود: «تعجب کردم از این که جوابتان نرسید، فکر کردم شاید برایتان مسأله ای پیش آمده، پس خوشبختانه مسأله ای نیست و حالتان خوب است، بله؟»

باری، در بلبک بدون این که به من بگوید که می خواهد با بلوک «درباره امور مالی» حرف بزند از من خواست به او معرفی اش کنم، در حالی که همان یک هفته پیش در قطار با او آن قدر بدرفتاری کرده بود. بلوک بی معطلی پنج هزار فرانک به او قرض داد - یا به عبارت بهتر از آقای نسیم برنار برایش قرض گرفت. از آن روز مورل شیفته بلوک شد. با چشمان پر اشک از خود می پرسید که چگونه می تواند در حق کسی که زندگی اش را

نجات داده خدمتی بکند. سرانجام من پذیرفتم از آقای دوشارلوس بخواهم ماهی هزار فرانک به مورل بدهد تا با دادن این مبلغ به بلوک دین خود را به او هر چه زودتر ادا کند. ماه اول، مورل که هنوز تحت تأثیر لطف بلوک بود هزار فرانک را بیدرنگ برای او فرستاد، اما بدون شک بعداً با خود گفت که چهار هزار فرانک باقیمانده را می‌تواند به مصرف بهتری رساند، چون شروع به بدگویی بسیار از بلوک کرد. همان دیدن قیافه او از زندگی سیرش می‌کرد و چون بلوک مبلغ دقیق بدهی مورل را فراموش کرده بود و از او سه هزار و پانصد فرانک (به جای چهار هزار) مطالبه کرد، که در نتیجه پانصد فرانک به نفع او می‌شد، مورل در جواب گفت که در مقابل چنین خطایی نه تنها حتی یک پول سیاه از بدهی‌اش را نخواهد داد، بلکه طلبکار باید خیلی خوشحال باشد که او از دستش به دادگاه شکایت نمی‌کند. این را که می‌گفت از چشمانش انگار آتش می‌بارید. در ضمن، به گفتن این که بلوک و آقای نسیم برنار نباید از او دلگیر باشند بسنده نکرد، بلکه چیزی نگذاشته گفت که باید خوشحال باشند از این که خودش از آن دو دلگیر نیست. سرانجام، از آنجا که گویا آقای نسیم برنار گفته بود که تیبو<sup>۱۵</sup> به خوبی مورل و بولن می‌زند مورل به فکر افتاد که از او به دادگاه شکایت کند، چون به نظرش چنان حرفی به حیثیت حرفه‌ای‌اش لطمه می‌زد، و چون معتقد بود که در فرانسه دیگر عدالتی وجود ندارد، بخصوص اگر به ضرر جهودها باشد (که البته یهودی ستیزی‌اش پیامد طبیعی وام پنج هزار فرانکی یک کلیمی به او بود)، دیگر هیچ وقت بدون تپانچه پُر از خانه بیرون نمی‌رفت.

یک چنین حالت عصبی به دنبال علاقه و مهر شدید را مورل بزودی درباره برادرزاده جلیقه‌دوز هم حس می‌کرد. حقیقت این است که آقای دوشارلوس هم، شاید بی‌آنکه خود بداند، در این تغییر مؤثر بود چون اغلب می‌گفت که دو جوان را پس از ازدواجشان دیگر نخواهد دید و خواهد گذاشت که روی پای خود بایستند، و این را فقط برای شوخی می‌گفت و یک کلمه آنچه را که می‌گفت باور نداشت. خود این فکر به

هیچ‌رو برای دل بریدن مورل از دخترک بس نبود، اما ته ذهن او ماند و در زمان مناسب به فکرهای دیگری پیوست که با آن همخوانی داشتند و مجموعشان می‌توانست عامل نیرومندی برای جدایی باشد.

گفتنی است که آقای دوشارلوس و مورل را خیلی نمی‌دیدم. اغلب زمانی که از پیش دوشس برمی‌گشتم آن دو دیگر به دکان ژوپین رفته بودند، زیرا لذتی که از صحبت با او می‌بردم چنان بود که نه تنها انتظار دلشوره‌آمیز پیش از بازگشت آلبرتین بلکه حتی ساعت بازگشتش را از یاد می‌بردم. یکی از این روزهایی را که به دیدن مادام دوگرمانت می‌رفتم به خاطر واقعه کوچکی از بقیه باز می‌شناسم که مفهوم دردناکش آن روز بکلی از من پنهان ماند و بسیار بعد به آن پی بردم. غروب آن روز مادام دوگرمانت چند گل سرینگا را که از جنوب آورده شده بود به من داد، چون می‌دانست که دوست دارم. وقتی از پیش او به خانه برگشتم آلبرتین آمده بود، در راه پله آندره را دیدم و به نظر رسید که بوی بسیار تند گلهایم ناراحتش کرد. به او گفتم: «چطور به این زودی برگشتید؟» - «همین الآن آمدیم، اما آلبرتین باید چیزی می‌نوشت و با من خداحافظی کرد.» - «فکر نمی‌کنید قصد کار بدی داشته باشد؟» - «اصلاً. فکر می‌کنم دارد برای خاله‌اش نامه می‌نویسد. اما می‌دانید که از بوهای تند خوشش نمی‌آید و از این گلهای شما هیچ خوشحال نمی‌شود.» - «پس اشتباه کرده‌ام! باشد، به فرانسواز می‌گویم که بگذارشان در پاگرد پلکان خدمتکارها.» - «فکر می‌کنید آلبرتین بوی تندی را که سر تا پای خودتان هم از این گلها گرفته نمی‌شنود؟ بعد از بوی گل مریم شاید از هر بویی تندتر باشد؛ در ضمن فکر کنم فرانسواز برای خرید بیرون رفته.» - «پس من که امروز کلید همراهم نیست چطور وارد خانه بشوم؟» - «خوب، زنگ بزنید، آلبرتین باز می‌کند. شاید هم در این بین فرانسواز برگشته باشد.»

با آندره خداحافظی کردم. آلبرتین با اولین زنگ آمد تا در را باز کند، اما کار خیلی مشکلی بود، چون در نبود فرانسواز آلبرتین نمی‌دانست چراغها را چطور روشن کند. سرانجام توانست و در را باز کرد، اما گلهای سرینگا

فراری اش داد. رفتم و گلها را در آشپزخانه گذاشتم به نحوی که آلبرتین نامه اش را ناتمام گذاشت (که نفهمیدم چرا) و فرصت آن یافت که به اتاق من برود و روی تختم دراز بکشد، و از آنجا مرا صدا کرد. این بار هم، در همان زمان این همه به نظرم بسیار طبیعی و در نهایت کمی گنگ، و در هر حال بی اهمیت آمد. اگر کمی زودتر رسیده بودم ممکن بود آندره را با آلبرتین ببینم، و او فرصت یافته بود که همه چراغها را خاموش کند و به اتاق من برود تا من رختخواب آشفته اش را ببینم و وانمود کرده بود که در حال نامه نوشتن است. اما این ماجرا باشد برای بعد، ماجرای که هرگز نفهمیدم راست بود یا نه.<sup>۱۶</sup> گذشته از این یک مورد، هر بار که از پیش دوشس به خانه برمی گشتم وضع عادی بود؛ آلبرتین نمی دانست که آیا می خواهم پیش از شام با او به گردش بروم یا نه و معمولاً کلاه، مانتو و چترش را می دیدم که احتیاطاً در سراسر آماده گذاشته بود. در بازگشت همین که آنها را می دیدم هوای خانه قابل تنفس می شد. حس می کردم که همه خانه به جای هوای مانده پر از شادکامی است. از غصه آزاد می شدم، با دیدن همان دو سه چیز بی اهمیت انگار آلبرتین مال من می شد، به سویش می دویدم.

در روزهایی که پیش مادام دوگرمانت نمی رفتم در ساعت پیش از بازگشت دوستم برای این که زمان به نظرم کوتاه تر بیاید آلبومی از کارهای الستیر، کتابی از برگوت، سوناتی از وئتوی را ورق می زدم. آنگاه، از آنجا که پنداری خود آثار هنری، که مخاطبشان فقط حس بینایی و شنوایی است، از ذهن برانگیخته ما می خواهند که برای لذت بردن از آنها با آن دو حس همکاری نزدیک داشته باشیم - بی آن که متوجه باشم رؤیاهایی را که درباره آلبرتین در زمانی پروریده بودم که هنوز او را نمی شناختم، و زندگی هر روزه از یادم برده بودشان، از درون خود بیرون می کشیدم. این رؤیاها را، چنان که در کوره ای، در جمله موسیقی دان یا در تصویر نقاش می انداختم، و به این وسیله به اثری که در حال خواندن یا تماشایش بودم خوراک می رساندم، و شکی نیست که بدین گونه به نظرم

زنده‌تر می‌آمدند. اما این به آلبرترین هم اعتلا می‌داد و او را از یکی به آن دیگری از دو دنیایی می‌برد که در دسترس ماست و می‌توانیم شبی واحدی را گاه در این و گاه در آن قرار دهیم، و بدین‌گونه از فشار خردکنندهٔ عالم مادی رهایی می‌یافت و در فضاهاى سیال اندیشه جولان می‌داد. ناگهان، برای یک آن، حس می‌کردم که می‌توانم به این دخترک ملال‌انگیز مهربی پر از شور داشته باشم. در آن لحظه ظاهر اثری از الستیر یا برگوت را داشت، و من با دیدنش از آن فاصلهٔ هنری و تخیلی، چند لحظه دستخوش جذبۀ می‌شدم.

چیزی نگذشته خبر می‌آمد که به خانه برگشته است؛ اما دستور داده بودم که اگر تنها نبودم و اگر مثلاً بلوک پیشم بود از او اسم نبرند، و بلوک را لختی دیگر نگه می‌داشتم تا مبادا او را سر راه ببیند. چه از همه پنهان می‌کردم که آلبرترین در خانهٔ ما زندگی می‌کند، و حتی هیچگاه نمی‌گفتم که او را در خانهٔ خودم می‌بینم، از ترس این که مبادا یکی از دوستانم به او دل ببندد و بیرون منتظرش بماند، یا آلبرترین یک لحظه در راهرو یا در رختکن به او اشاره‌ای بکند و قرار ملاقاتی بگذارد. آنگاه صدای خش‌خش دامش را می‌شنیدم که به سوی اتاقش می‌رفت، چون از سر ملاحظه و نیز از سر احتیاطی که در گذشته در شب‌نشینی‌های راسپلیر پیشه می‌کرد تا من حسودی نکنم، وقتی که می‌دانست تنها نیستم به طرف اتاقم نمی‌آمد. اما فقط به این دلیل نبود، و این را ناگهان می‌فهمیدم. به یاد می‌آوردم که اول آلبرترین دیگری را می‌شناختم، که یکباره تغییر کرد و کسی دیگری شد. یعنی همانی که اکنون بود. و مسئول این دگرگونی خود من بودم. از همه آنچه در زمانی که فقط دوست بودیم به آسانی، و سپس حتی با اشتیاق به زبان می‌آورد اکنون دیگر هیچ چیز بروز نمی‌داد، و این از زمانی بود که پنداشت دوستش می‌دارم، یا شاید - بدون آن که پیش خود از عشق نامی ببرد - وجود احساسی کاونده و پرسنده را در من سراغ کرد که در پی دانستن است اما از دانستن رنج می‌برد، و باز می‌خواهد بیشتر بداند. از آن روز به بعد همه چیز را از من پنهان می‌کرد. از کنار اتاقم نمی‌گذشت اگر

حتی می دانست که مهمان زنی پیش من است، تا چه رسد به مهمان مردی. در حالی که در گذشته وقتی نام دختری را می آوردم چشمانش از کنجکاوای برق می زد. «باید کاری کنید که دوباره بیاید، دلم می خواهد با او آشنا بشوم» - «اما از آن نوع دخترهایی است که به قول شما خوب نیستند.» - «چه بهتر، تازه بامزه تر هم می شود.» در چنین وقتی شاید می توانستم به همه چیز پی ببرم. و حتی در کازینو، زمانی که با آندره فاصله گرفت به گمانم نه به خاطر حضور من بلکه حضور کوتار بود که آلبرترین بدون شک فکر می کرد که از او بد خواهد گفت. در حالی که در همان زمان توداری اش آغاز شده بود، دیگر گفته های اعتمادآمیزی از او شنیده نمی شد، حرکاتش با ملاحظه همراه بود. سپس هر آنچه را که می توانست مایه هیجان من شود از خود دور کرد. به بخش هایی از زندگی اش که نمی شناختم حالتی می داد که ناگاهی من هم به یاری اش می رفت و جنبه بی آزارش را تشدید می کرد. و اکنون دگرگونی کامل شده بود، و اگر من در اتاقم تنها نبودم آلبرترین یکراست به اتاق خودش می رفت، نه فقط برای این که مزاحم نشود، بلکه نشانم دهد که به دیگران اعتنایی ندارد. تنها یک کار بود که دیگر هیچگاه نمی توانستم از او انتظار داشته باشم، کاری که فقط زمانی می کرد که برایم دیگر اهمیتی نداشته باشد (که به همین دلیل هم براحتی به آن تن می داد) و آن اعتراف کردن بود. در نتیجه، برای همیشه، همچون بازپرسی، فقط می توانستم به نتیجه گیری هایی نامطمئن از بی احتیاطی هایی در گفتارش بسنده کنم که شاید اگر فرض گنهکار بودنش در میان نبود می شد آنها را توجیه کرد. و او همیشه مرا حسود و آنباده بازپرسی از خودش حس می کرد.

نامزدی مان حالت محاکمه ای را به خودش می گرفت و به او حالت شرمنده مجرمی را می داد. اکنون هر بار که بحث کسی، چه مرد چه زن، پیش می آمد، اگر این کس پیر نبود، آلبرترین بحث را عوض می کرد. باید آنچه را که می خواستم بدانم زمانی از او می پرسیدم که هنوز نمی دانست درباره او حسودم. باید از چنین زمانی خوب استفاده کرد. در چنین

فرصتی است که دوست آدم از خوشی‌هایی که می‌چشد و حتی از راه‌های پنهان نگه داشتنشان از دیگران حرف می‌زند. اکنون دیگر با من آن گونه رازگویی نمی‌کرد که در گذشته در بلبک می‌کرد (نیمی از آن رو که آنچه می‌گفت حقیقت داشت، نیمی دیگر به نشانه پوزش خواهی از این که نمی‌گذاشت مهرش به من بیش از آن آشکار شود، زیرا در همان زمان هم خسته‌اش می‌کردم و از لطفی که به او داشتم دستگیرش شده بود که نیازی نیست به من هم به اندازه دیگران مهربانی نشان دهد تا از من بیشتر از دیگران مهربانی ببیند)، اکنون دیگر مانند بلبک این گونه به من اعتراف نمی‌کرد که: «به نظر من احمقانه است که آدم نشان بدهد کسی را دوست دارد. من برعکس، همین که از کسی خوشم بیاید قیافه کسی را می‌گیرم که توجهی به او ندارد. این طوری هیچ کس بو نمی‌برد.» عجیباً، کسی که این را به من گفته بود همان آلبرتینی بود که امروز ادعا می‌کند صادق و صریح و به همه چیز بی‌اعتناست! اکنون دیگر محال بود چنان قاعده‌ای را به زبان بیاورد. اینک آن را در گفتگو با من فقط درباره این یا آن کسی به کار می‌برد که ممکن بود مرا نگران کند: «نه، نمی‌دانم، نگاهش نکردم، به نظرم زیادی بی‌اهمیت است.» و گاه به گاه، برای پیش‌گیری از چیزهایی که ممکن بود به گوشم برسد، اعتراف‌هایی می‌کرد که از همان لحنشان معلوم بود دروغ‌اند، پیش از فرا رسیدن واقعیتی که آن اعترافها برای تغییر ماهیتشان یا پاک جلوه دادنشان بود.

همچنان که به صدای پاهای آلبرترین گوش می‌دادم و لذتی آسوده‌وار می‌بردم از فکر این که دیگر شب به جایی نخواهد رفت، کیف می‌کردم از این که برای آن دختری که در گذشته فکر می‌کردم هرگز نتوانم با او آشنا شوم، هر شب به خانه برگشتن به معنی برگشتن به خانه من بود. لذت سراسر رمز و هوسی که ذره ذره فرازی از آن را در شبی حس کردم که آلبرترین در اتاقی در هتل بلبک گذرانید، اکنون کامل و ماندگار شده بود و خانه پیش از آن تهی مرا از ذخیره دائمی خوشی‌ای خانگی، تقریباً خانوادگی می‌انباشت، در همه جا و حتی در راهروها پراکنده بود و همه

حس‌هایم گاه برآستی و گاه (زمانی که تنها بودم) در تخیل و در انتظار بازگشت او با سودگی از آن خوراک می‌گرفت.

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق آلبرتین اگر دوستی با من بود با شتاب دست به سرش می‌کردم، تا زمانی که به راه پله نرسیده بود و لش نمی‌کردم و گاهی حتی چند پله‌ای هم با او پایین می‌رفتم. آلبرتین در راهرو به استقبال می‌آمد. «تا دارم لباس عوض می‌کنم آندره را می‌فرستم پیش شما. یک نوک پا آمده بالا که به شما سلام کند.» و در حالی که هنوز پوشیده در توری خاکستری بلندی بود که از کلاه چین چیلایش می‌آویخت و در بلبک به او هدیه کرده بودم، برمی‌گشت و به اتاقش می‌رفت، انگار حدس زده باشد که آندره (که خودم از او خواسته بودم آلبرتین را زیر نظر داشته باشد) بخواهد با شرح بسیاری جزئیات و با تعریف دیدار هر دو شان با فلان آشنا گوشه‌هایی از مکان‌های ناشناخته‌ای را روشن کند که همه روز را آنجا گشته بودند و من نتوانسته بودم مجسم کنم.

عیب‌های آندره شدت یافته بود. دیگر به خوشایندی زمانی نبود که تازه با او آشنا شده بودم. اکنون همه وجودش انگار آکنده از نوعی نگرانی تلخ بود که چون کولاکی در دریا ممکن بود هر لحظه بالا بگیرد اگر چیز خوشایندی درباره آلبرتین و خودم می‌گفتم. اما این مانع از آن نمی‌شد که آندره بیشتر از آدمهای دوست‌داشتنی‌تر با من خوبی کند و دوستم بدارد، چنان که اغلب شاهدش بودم. اما دیدن کوچک‌ترین نشانه شادمانی ما، اگر خودش باعث آن نبود، همان گونه او را دچار حالتی عصبی و ناخوشایند می‌کرد که صدای دری که ناگهان محکم بسته شود. رنج‌هایی را که خودش از آنها سهمی نداشت می‌پذیرفت، اما شادی‌ها را نه! اگر مرا بیمار می‌دید افسرده می‌شد، برایم دل می‌سوزاند، حتی ممکن بود تیمارم کند. اما اگر خرسندی بی‌اهمیتی از این نوع نشان می‌دادم که مثلاً کتابی را بیندم و با حالت کیف‌آلودی بازوانم را از هم باز کنم و بگویم: «آخیش! دو ساعت تمام از خواندن این کتاب جالب لذت بردم،» همین چند کلمه‌ای که



مایه خوشحالی مادرم، آلبرتین، سن لو می شد در آندره نوعی حالت سرزنش آمیز، یا شاید فقط ناراحتی عصبی، برمی انگیخت. خرسندی من او را دچار ستوهی می کرد که نمی توانست پنهانش کند.

این عیب هایش را عیب های بزرگ تری کامل کرده بود؛ یک روز که با او از جوانی حرف می زدم که در بلیک همراه دسته کوچک دیده بودم و در مسایل مربوط به ورزش، بازی، گلف بسیار وارد و در بقیه چیزها سخت جاهل بود، خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: «می دانید که پدرش دزدی کرده و نزدیک بوده برایش پرونده تشکیل بدهند. با این همه می بیشتر قیافه می گیرند، من هم به هر کسی می رسم قضیه دزدی را تعریف می کنم. خیلی دلم می خواهد به اتهام افترا از دستم شکایت کنند، آن وقت یک چیزهایی رو کنم که بیا و ببین.» چشمانش اخگر می زد. اما بعد فهمیدم که از پدر آن جوان هیچ کار خلافی سر نزده بود و خود آندره هم این را خوب می دانست. اما با این گمان که جوان از او بدش می آید خواسته بود کاری کند که او سرشکسته و شرمنده شود، قصه درازی را درباره شهادتی سر هم کرده بود که دادگاهی در عالم خیال از او می خواست و از بس این همه را پیش خود تکرار کرده بود شاید خودش هم نمی دانست حقیقت ندارد. در نتیجه، با این حالتی که پیدا کرده بود (حتی بدون نفرت های گذرا و دیوانه وارش)، شاید هیچ دلم نمی خواست او را ببینم، بویژه به خاطر زودرنجی بدخواهانه اش که چون غلاف تلخ و یخی سرشت گرم تر و نیک ترش را دربرمی گرفت. اما اطلاعاتی که فقط او می توانست درباره دوستم به من بدهد برایم آن قدر مهم بود که نمی خواستم چنان فرصت کمیابی را برای دانستنشان از دست بدهم. آندره می آمد، در را پشت سرش می بست؛ دو نفری به دوستی برخورد کرده بودند که آلبرتین هرگز از او چیزی به من نگفته بود. «به هم چه گفتند؟» - «نمی دانم، چون آلبرتین با کسی بود از فرصت استفاده کردم و رفتم کاموا بخرم.» - «کاموا بخرید؟» - «بله، آلبرتین ازم خواسته بود.» - «به همین دلیل نباید می رفتید، شاید برای این بود که از آنجا دورتان کند.» - «نه، این را قبل از دیدن دوستش ازم